

وقتی که اوسا شوکی قول گرفت با خاطر جمعی تعمیر دستگاہ را قبول کرد و قرار شد دو هفته بعد دستگاہ را تحویل بدهد. فوراً "مشغول به کار شد، ولی هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای جیرینگ جیرینگ چیزی بلند شد و قسمتی از دستگاہ برقی روی زمین غلط خورد. اوسا شوکی که از زور ناراحتی سبیل‌هایش را می‌جوید رو کرد به اوسا احمد و پرسید:

— چی شد اوسا احمد، چی شد؟ ..

اوسا احمد با همان خونسردی همیشگی جواب داد.
 — اوسا شوکی، شما که دستور دادین دوروبر دستگاہ نچرخم، منم دور از دستگاہ داشتم رد می‌شدم یه مرتبه پام گرفت به سیم برق و پیچ خورد، افتادم روی زمین و اون یاروبی که روی دستگاہه، جیرینگ صدای کرد و افتاد.
 اوسا شوکی که از زور عصبانیت کارد میزدی خونش در نمی‌آمد گفت:

— خیلی خب، بسه...

اوسا احمد ادامه داد:

— به خدا قسم اوسا شوکی، مخصوصاً "که اینکارونکردم".
 اوسا شوکی که از شنیدن این حرف دیوانه شده، بود

فریاد کشید :

— آخه مگه قرار بود که مخصوصا هم این کاروبکنی، هی . . .
هنوز جمله اوسا شوکی تمام نشده بود که صدای دیگری
بلند شد . اوسا شوکی همانطور که داشت سبیل هایش رامی جوید
فریاد کشید :

— چی شد ، چی شد ؟ .

اوسا احمد باز با همان لحن همیشگی اش جواب داد :
— به خدا قسم اوسا شوکی جون نفهمیدم چی شد که یه
عوصدا کرد و افتاد . .

چیزی نمانده بود که اوسا شوکی پیرهنش را پاره کند و
لخت از کارگاه بزند بیرون ولی به خودش مسلط شده بالتماس
گفت :

— قربونت برم اوسا احمد ، تو همونجایی که واستادی بشین
وجم نخور ، تو روبه خدا از جات تکون نخور ، امروز نمی خوا د
کار کنی .

و در حالیکه از شدت ناراحتی بغض کرده بود شروع کرد
به تعمیر دستگاه ، ولی از زیر چشم مراقب اوسا احمد بود که
مبادا از جایش تکان بخورد و باز صدای جرینگ جرینگ و درق —
دروق بلندشود ، ولی طولی نکشید که باز صدای مهبیی پیچید

توی کارگاه اوسا شوکی در حالیکه دندانهایش را محکم روی هم فشار میداد دستگاه برقی را به حال خود گذاشت و رفت بطرف اوسا احمد و گفت :

— اوسا احمد باز چه خبر شده؟

اوسا احمد با همان خونسردی و راحتی همیشگی اش روگرد به اوسا شوکی و گفت :

— به خدا قسم اوسا شوکی جون ، نفهمیدم چی شد که پیهو جیرینگی صدا کرد .

اوسا شوکی چند قدم خودش را عقب کشید ، اوسا احمد باز — ادامه داد :

— آره اوسا شوکی جون یه وقت فکر نکنی که عمدا " میخواستم اینکارو بکنم ، نه به خدا اوسا جون ، هیچ معلوم نیست چرا این جور میشه ، من همونطور که گفته بودید سرجام نشسته بودم و جم نمی خوردم ولی این لامصب ...

اوسا شوکی که تا آن لحظه ساکت ایستاده و بروبر توی صورت اوسا احمد نگاه می کرد ناگهان شروع کرد به زدن توی سر خودش ولی اوسا احمد انگار نه انگار حرفش را ادامه داد و گفت :

— اوسا به خدا من مخصوصا " که اینکارو نکردم ..

اوسا شوکی همانطور که توی سرش می زد فریاد کشید :

— بسه دیگه اوسا احمد ، بسه دیگه ، تورو خدا این دغه روبفهم

بفهم ، بفهم

و زانوانش شل شده به روی زمین غلطید . . .

www.KetabFarsi.com

چطور شد دایی ولی خندید . . .

=====

از این ببعد دایی ولی می خندد ، حالا هرکس ، هرچور
 که میخواهد فکر کند مهم نیست ، مهم اینست که دایی ولی
 می خندد ، می خندد و می خندد . . .

* * *

دایی ولی سه تا پسر دارد ، پسر بزرگش زمینی دارد به
 اندازه دستمال گردن زنش ، که در آنجا مشغول کشاورزی است
 دومی کارگر یکی از کارخانه می باشد و سومی و ته تغاری که
 خدا حفظش کند ماء مورد دولت است ، دایی ولی هم با پولیکه
 از بازنشستگی می گیرد و مقداری هم که بچه ها خدا عوضشان
 بدهد کمکش می کنند زندگی تقریبا " راحتی دارد ، ولی اگر
 فقط حقوق بازنشستگی اش بود هیچوقت کفاف زندگیش را نمیداد
 و همیشه هشتش گروی نه بود ، به خاطر اینکه زن بخور و چاقی
 داشت و خواهرزنش هم با آنان زندگی می کرد . هیچکس یاد
 نداشت که دایی ولی بخندد ، همیشه اخم کرده بود و مرتب
 با خودش قرقرمی کرد ، هرچند که جمله های نامفهومی از دهانش
 بیرون می آمد ولی کسانیکه با او دوست بودند و یا از نزدیک

می شناختنش، می دانستند که چی می گوید، آنروز دایی ولی مثل همیشه ساعت ۹ صبح از خانه بیرون آمد و اگر میدانست که چند ساعت دیگر با کسی که سالیان سال است دنبالش می گردد روبرو خواهد شد از خوشحالی روی پایش بند نبود. با همان قرقر همیشگی از کوچه گذشت و به خیابان رسید، اهل محل تقریبا "احترامی برایش قائل بودند و با اینکه روی خوش از اونمی دیدند، برایش دست تکان می دادند و سلام می گفتند و دایی ولی تا یه کیوسک روزنامه فروش رجب آقا برسد با چند نفری سلام علیک می کرد. رجب آقای روزنامه فروش سرش را بلند کرده از زیر عینکش دایی ولی را دید، فوراً "از جایش بلند شده با صدای بلندی گفت:

www.KetabFarsi.com

— به به، بفرمایید دایی ولی.

و صندلی خالی را تعارف کرد تا دایی ولی بنشیند، دایی ولی هم با اخم روی صندلی نشست و شروع کرد به نفس تازه کردن، این کار هر روزی آنان بود. دایی ولی قدری که حالش سرجا آمد نگاهی به روزنامه ها کرده گفت:

— خب رجب آقا، از صبح تا حالا چطوری گذشت؟

رجب آقا قدری خودش را جمع کرده جواب داد:

— ای، بد نبود دایی ولی، یه جووری گذشت.

و با گفتن این جمله کمی صورتش را چین انداخته پای
رما تیبسی اش را گرفت و نالید : www.KetabFarsi.com

– وای ، وای وای . . . لامصب عجب دردی میکنه .

و پایش را به طرف منقل آتش دراز کرد . دایی ولی پرسید :

– خب ، حال آبجی مون چطوره ؟

رجب آقا دست از ناله کردن برداشته جواب داد :

– ای به لطف شما حالش خوبه ، بالاخره کاری کردیم که

یه جای خالی توی یکی از بیمارستانای دولتی پیدا کردیم

ولی هنوز نتونستیم اونو بخوابونیم ، اگه دوسه روز دیگه موفق

نشیم باید روز مرگشو بشمریم .

دایی ولی بدون توجه به حرف او پرسید :

– بچه ها چطورن ؟

– اونام خوبن . . . پای پسر کوچیک هنوز تو گچه ، وضعیت

هیچ معلوم نیست ، شاهد م وقتی که از گج بیرون آوردن چلاق

بشه . . . پسر بزرگ هم هنوز گرفتاره و فکر می کنم چهار سال

زندون بر اش بریدن . . . داماد پدر سوخته ام هم دختر بیچاره

روبا سه تا بچه از خونه بیرون انداخت و الان دخترم و بچه هام

توی منزل ما هستن . . .

دایی ولی صورتش را اخموتر کرده بانا راحتی گفت :

– رجب آقا این چه اخلاقی به توداری، هرچی ازت می پرسم اول میگی خیلی خوب هستند، آخه این کجاش خوبه مگه تو از دروغ گفتن سیر نمیشی... www.KetabFarsi.com
رجب آقا گردنش را کج کرده گفت:

– چی کنم دایی ولی، عادت کردم که بگم...

دایی ولی درحالیکه با اخم خیابان را ورنه از می کرد گفت:

– درسته، عادت کردی، اونم چه عادتی...

بعد مردویکی یک روزنامه برداشته شروع کردند به خواندن

تیتراهای که گذشت دایی ولی با صدای بلندی گفت:

– دروغ محضه...

رجب آقا از زیر عینک به خبری که دایی ولی میخواند

نگاه کرد نوشته شده بود:

"سال نو، تمام قیمت ها در یک وضع می مانند و گرانی

پایان می گیرد."

دایی ولی مدام همیشه تیتراهای روزنامه را خوانده جوابشان

را یکی یکی به خودش می داد:

"تفاوت نه روز مزد مأمورین... را می پردازند:

– این حرفارو به کلاهم که بگم گوش نمیده..."

"تمام بدهی های گذشته را باید بدهند..."

www.KetabFarsi.com

" ای بابا . . . "

" جلوی بیگاری گرفته می شود . "

" مگه یه بچه سه ماهه ، اونم تو شیکم ننهش گوش بده

و باورش بشه . "

" محصولات کشاورزی به قیمت مناسبی فروخته میشود . "

— همونطور که پارسال فروخته شد ، امسال فروخته میشه .

آداره خاک برداری اعلام کرد که "

روزنامه راسرچایش گذاشت و دیگر نخواند ، پوفی کشیده

از روی صندلی بلند شد و به رجب آقا گفت :

— خب رجب آقا ، مرخص میشم .

— سلامت دایی ولی .

از جلوی دکان کفاشی رستم گذشت ، نگاهی به داخل

مغازه انداخت ، رستم با یکی از مشتریان گرم حرف زدن

بود ، دایی ولی از پشت شیشه صدا زد :

— چطورری رستم خان ؟

— سام علیک دایی ولی ، بفرما . . .

— کفشای ما حاضره ؟

— عصری تشریف بیارین .

پسرکی جلوی سینما فریاد می زد :

— آهای بیاین تماشا کنین ، بهترین فیلم ساله " پدرم راتکه تکه بریدم . . . " بفرمایید یه فیلم بزن بزن و پلیسی

www.KetabFarsi.com

یه

دایی ولی قدری ایستاد و حرفهای پسرک را گوش داد :
" بهترین فیلم ساله " مادرمو توی ماشین گوشت قیمه کردم " بیاین که از دستون میره "

بالاخره دایی ولی سراز اسم فیلم در نیآورد و راهش را ادامه داد ، یکنفر دوره گرد ، که نان بربری می فروخت داد می زد :

— تازه بربری ، نان بربری گرم و داغه بربری . .

دایی ولی هم برای اینکه زیاد بیکار نماند و هم برای اینکه بفهمد دوره گرد تا چه اندازه راست می گوید رفت جلو و دستش را روی نانها کشید ، تمام نان ها سرد بودند ، مشغول قرقر کردن شد و جلو تر رفت ، سرکوچه ای که همیشه به جز یک گدای سمج کسی دیگر نبود ، شلوغ شده بود ، اول کنار عده ای که دور هم جمع شده بودند فالگوش ایستاد .

— عجب راست میگه ، موضوع قرضم تا یه ماه دیگه درست

میشه .

— پس بالاخره به مراد دلم میرسم و دختره مال خودم

میشه ، هر چند که پدر و مادرش مخالفند ولی می‌گه که درست
میشه .

— جانمی جان ، امسال قبول میشم و میرم به دانشگاه . .
دایی ولی که سخت کنجکاو شده بود از بغل دستی اش

پرسید :

— بینم آقا چون موضوع چی یه ، چرا اینجا جمع شدن ؟

— مگه نمی بینی داریم به سال نو نزدیک میشیم .

— خب بشیم اون به این چه ربطی داره . .

— بابا تو که خیلی از مرحله پرتی ، دارن فال می‌گیزن و از

سال نو حرف می‌زنن .

دایی ولی جمعیت را شکافته جلورفت ، سه تا چادر—

کوچک کنار هم زده شده بود که کنار آنان مردم برای فال

گرفتن صف کشیده بودند مخصوصاً " جلوی چادرهای اولی

و دومی جلوی چادر سومی به جز چند ولگرد کسی نبود ، دایی

ولی از یکنفر پرسید :

— چرا جلوی چادر سومی خلوتد؟ . .

ی
— آخه فالگیرش فاطمه آبله روست ، هیچکس حوصله و راجی ها

اونونداره ، سقش سیاهه ، و بدتر از همه اینکه آینده روتوی—

چند جمله پیش بینی میکنه . . .

www.KetabFarsi.com

– خب شاید راست بگه . . .

– چی راست بگه ، اگه میرفتم تو چادرش بهم می گفت

که دختر و نمیتونم بگیرم . . .

– بنده هم اگه می رفتم لامصب می گفت امسالم رفوزه

میشی .

به دل دایی ولی برات شد که این یکی از بقیه راستگو تره

تبسم آرامی روی صورتش وزید ، مستقیم داخل چادر فاطمه

آبله رو شد . فاطمه آبله رو که از دیدن مشتری دهانش باز

مانده بود دایی ولی را خوب و رانداز کرد و گفت :

– بفرمایید قربان ، بفرمایید تا براتون قهوه بریزم تا

وقتی که شما دارین قهوه میخورین منم نخودهارو بچینم و

بعد به فنجون قهوه نیگاکنم .

دایی ولی با دقت فاطمه را نگاه کرد ، سرو وضع بدی

نداشت و خیلی بدبخت بنظر میرسید ولی قیافه اش خیلی

جدی بود و شبیه دکتری بود که خودرا برای جراحی آماده

می کند . دایی ولی در همین فکر بود که صدای فاطمه آبله

رو در گوشش پیچید :

– حضرت آقا بفرمایید ، قهوه اتان حاضر است . هرچی

حال است در فال است ، هرچی که از دلت برمیاد ، میخواد

کم باشد یا زیاد، زشت باشد یا زیبا، توی این فنجون دیده میته .
دایی ولی گفت :

— خواهر تو سئوال کن تا من جواب بدم
و یک دولیره ای روی دامن فاطمه آبله رو انداخت ، پول
زیادی بود ولی فالگیر بدون توجه به آن مشغول چیدن نخودها
بود . دایی ولی

— خواهر ، از وضع خونه و زندگیم یه چیزی بگو . . .
فاطمه آبله رو با تندى جواب داد :
— ننه ، من از اون فالبین ها ئیکه توفکر می کنی نیستم .
تو اول بگو کی رو داری و یا نداری ، تا منم حقیقت رابته
بگم .

توی صورت دایی ولی تبسم بیشتری وزید و گره ها باز تر
شد ، یک پنج لیره ای جلوی فاطمه آبله رو انداخت و شروع
کرد به گفتن وضع کس و کارش . فاطمه آبله رو بعد از اینکه
خوب به حرفهای دایی ولی گوش داد شروع کرد به حرف زدن :
— ببین آقا جون ، هرچی که بهت میگم بدون حقیقته ،
اگه تلخ باشه نبایست ناراحت بشی ، حالا خوب گوش بده
دایی ولی چهارزانور و بروی فاطمه آبله رو نشست و مشغول
گوش دادن شد .

— فکر می‌کنم تو از بچه‌ها کمک می‌گیری، ولی اونا، هر سه شون از یه دست که بهت کمک می‌کنن از دست دیگه طلبکارند، تو هرزاهمی رو که پیش می‌گیری بگیر ولی
بده به قهوه‌ها نیکا کنم، توام هرچی که دلت می‌خواه ادازم
بپرس.

دایی ولی با شرمندگی پرسید:

— از گرونی زندگی . . .

— آره جونم، بپرس خجالت نکش.

دایی ولی آب دهانش را قورت داده پرسید:

— آیا گرونی زندگی بیشتر از این میشه؟

فاطمه آبله رو جواب داد:

— نه فعلا " به همین وضع باقی میمونه . . .

— تفاوت مزد نه ماهه مائورین دولت رومیدن؟

— این حرفا رو به سنگ بگو تا آب بشه.

— تموم بدهی‌ها رو آیا در عرض سال میدن؟

— نه نه نه باور نکن . . .

دایی ولی سرفه‌ای کرده پرسید:

— می‌گن از حالا بعد جلوی بیکاری رومیگیرن و مزد کارگرا

طبق شرایط زندگی اونا داده میشه این مرتبه؟

فاطمه آبله رو خنده‌ای کرده گفت :

— اینارو از یه بچه سه ساله هم بپرسی می‌گه نه . . .

— تخم کشاورزی رو به قیمت مناسبی می‌فروشن ؟

— نه ، درست مٹ پارسال ، امسال فروخته میشه .

— دیگر دایی ولی چیزی نپرسید و شروع کردیه خندیدن .

مردمی که دایی ولی را خندان دیدند خیال می‌کردند

فاطمه آبله رو او را قلقلک داده ولی بی‌خبر از آن بودند

که دایی ولی را از فاطمه آبله رو با گفتن حقیقت خندانده ،

حقیقت

دختر شایسته شهر مون .



جلوی ویتترین عکاسی عده کثیری مردم از سروکول هم بالا می رفتن تا عکس های زنگی و جورا جور ملکه زیبایی راکه توی ویتترین نصب شده بود بهر ببینند . عکسها متفاوت بود ، یکی تمام رح ، دومی نیمرخ ، با مایو ، از پشت ، تا گزدن ، از روبرو ، خوابیده ، ایستاده ، لبخند به لب ، جدی و . . . تعداد تماشاچیان آنقدر زیاد شده بود که نمیشد . آمار گرفت که مردها بیشتر اشتیاق دیدن عکسها را دارند و یا زنها ، آنهایی که تازه از گرد راه می رسیدند نبآ آمده شروع می کردند به اعتراض ؛ مگه چه خبره ؟ . . . چند ساعته که همینطوری دارین تماشا می کنین ، خب تماشا کردین راهوباز کنین واسه بقیه ، عجب آدمای خود خواهی هستند . .

ولی همین معترضین وقتی به اول صف می رسیدند سرشان را به ویتترین عکاسی می چسباندند و همانجا میخکوب می شدند و شروع می کردند به نظریه دادن :

— اینه ملکه زیبایی ؟ . . . آخه این کجاش زیباست ، عجیبه . .

— اگه باین میگن ملکه زیبایی پس باید گفت ، صد رحمت به ملکه زشتی :

— آره بخدا ، از این چهار راه تا اون یکی هزارتا از این بهتر از جلوت رد میشه که هر یکیشون می ارزه به صد تا از این ملکه های زیبایی .

— واه واه ، پاهاشو نیگاکن ، تو رو خدا اینا عینهو متکا نیستن ؟ راس راسی که رومیخواد آدم اینوبفرسته توی مسابقات جهانی .

پیر زنی این را گفته ، هل داد آمد صف جلو و گفت :
— تو رو خدا نیگاش کنید ، انگار که از جنگل فرار کرده .
خانمی از وسط جمعیت خودش را به پشت پیر زن رسانده
گفت :

— خانوم بی زحمت یه خورده کنارتر واسا ، مام بینیم .
پیر زن در حالیکه سرش محکم به شیشه ویتترین خورد با
عصبانیت فریاد کشید :

— چه خبره ؟ مگه سر آوردین ، واسه خاطر این اکبیری
سرمو شیکستین .

خانم دیگری رو کرد به دوستش و گفت :

— نگاه اندامش چه بی قواره س ، صورتشم هیچ تعریفی

نداره .

دوستش گفت ::

— به خدا توران خودمون از این خیلی خوشگلتره ..

— دماغو باش ، عینهو خرطوم فیله ...

— بابا صد رحمت به خرطوم فیل ..

— وای نیگا کنید ، گوشاش مٹ بادبون میمونه ؟

— آهای هول نده دیگه ..

— کمرش چقدر کلفته ، خدا مرگم بده ...

— تواش ، چقدر عجولی ..

— پاهاش چقدر بزرگه ..

— اونابی که اینوانتخاب کردن مٹ اینکه الحمدالله کور

بودن .

— کور چی یه ، به عمرشون خوشگل ندیدن .

— چه خبره ، کمرم شکست مگه سر آوردی ؟ .

— حالا ایناهمش خیر باباش ، دهنشو ، عینهو گاله میمونه

چهنیشی ام وا کرده ، عین کله ییخته تو دوکون کله پزی میمونه .

— وای مامان ، اون چی یه روی گونه ش ؟ .

— فکر کنم زخمه

— چی میگی خواهر ، زخم کدومه ، جای سالکه .

— بی زحمت خانوما ، حالا که دیدین بفرمایید کناربقیه منتظرن .

— چشماشو ، انگار لوجه ، مٹ اینکه هیچ مڑه نداره . . .

— اگه بخوان اینو بفرستن برای شرکت تو مسابقه ملکه

زیبایی دنیا ، حسابی آبروی مملکتمون به باد میره . آخه مردم کور که نیستن ، با خودشون میگن ، تو مملکت اینانه خوشگل گیر میاد و نه خوشگل شناس .

— راست میگی ، حسابی مسخره مملکتای دیگه میشیم .

— بابا این دیگه پارتنی بازی شده . . .

— درسته ، ولی آخه این مسئله جهانیه ، نبامد پارتنی بازی

بشه .

— آره راست گفتی ، حرف سرائمه که این قضیه مربوط

میشه به آبروی ملی مون . . .

— هیچ از قیافهش پیدا نیس چیکاره تر

— منکه هیچ خوشم نیومد . . .

— منم همینطور .

— بابا این ستمکشم بزرگه ، سینه هاشو چقدر لهیده وید

ترکیبه .

— واقعا "که شرم آورده ، آخه اینا دیگه هیچی گیرشون نیومده

کاش یه جوون انتخاب میگردن .

— آقاییون شماکه ملاحظه فرمودین برین کنار ، بقیه میخوان بیان جلو .

— منکه چشم آب نمی خوره اصلا " اینواونجاها رابدن .
— دختر جون ، چن دفه بهت گفتم که تو مسابقه اسم نویسی کن .

— حالا خوشگلی و زشتی خیر باباش ، آبروی مملکتمون در خطره .

— تارووزی که توی این مملکت پارتی بازی و حق کشی ها باشه ، ما به هیچ جایی نمی رسیم .

— دهه ، چرا هول میدی ، صبر کن نوبتت ، که رسید میای جلو ، عکس که فرار نمی کنه ، تازه اونقدرها هم که خیال میکنی بدرد نخور نیس . . .

— به عقیده من تو این مسابقه ما باختیم ، باید به فکر سالهای بعد باشیم . . .

— واه واه واه دندوناشو ، گرم خوردهس .

— بابا این از بس زشته ، آدم عقس میگیره نیگاش بکنه . .

— راس راسی که سلیقه ام خیلی چیز خوبی یه . .

— که الحمدالله ما نداریم . . .